



انجمن نویسندگی ناول 98

 www.Novel98.com

 [telegram.me/Novel98](https://t.me/Novel98)

زیر خنجرستان

سیده منال هاشمی



Novel98

Novel98_official

ناول ۹۸ (کتابخانه‌ی مجازی)

نویسنده: سیده منال هاشمی

طراح جلد: نادیا سیف

شناسنامه داستان کوتاه

عنوان: زیر درخت یاسمن

نویسنده: سیده منال هاشمی عضو اختصاصی ناول 98

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

طراح جلد: نادیا سیف

تعداد صفحه: 1868

خلاصه ی داستان: داستان رستاکی که به خاطر عشق به خواهرش، سال ها از ایران دور بوده... و شب عروسی خواهرش بر می گرده. درست همون موقع متوجه علاقه ی یاس به خودش می شه در حالی که همچنان و پس از هشت سال، اون عشق یاسمن رو در سینه داره. پایان تلخ

تمامی حقوق این کتاب برای انجمن ناول 98 محفوظ است

عروس می خندید به داماد و داماد می خندید به روی عروس و از خنده هایشان حتی از دور هم می شد پی برد که چه قدر جفتشان خوشحال اند. عروس یکبار با خنده سر می انداخت پایین و داماد هم که انگار دلش غنچ رفته باشد دستش را حلقه می کرد دور شانه اش و او را به خود می فشرد.

احساس گرمی هوا در آن شب برفی زمستان تا ته گلویم می آمد و خفه ام می کرد، انگار که می خواست آب شود. آب دهان قورت می دهم و نگاهی به اطرافم می اندازم و می بینم به چشم که چه قدر میهمان ها شاد بودند و می خندیدند و می رقصیدند و هیچ کس، هیچ کس نمی دید برادری، گوشه ای روی صندلی نشسته بود و به خاطر عروسی خواهرش، در دلش عذا به پا شده بود.

من، در گوشه ای ترین و پستویی ترین و تاریک ترین قسمت باغ، زیر آخرین درخت، روی تک صندلی ای نشسته بودم. روی صندلی پا روی پا انداخته بودم و نمی گذاشتم هیچ میهمانی متوجه من شود و اگر شد، نمی گذاشتم متوجه حالت روبه مرگم شود. باغ اما به قدری طویل و عریض بود که کسی حتی محض اتفاق هم چشمش به من نمی خورد و این خوب بود، خیلی خوب.

درخت ها دو طرف باغ جا خوش کرده بودند و از سرما انگار می خواستند خشک شوند. اما چراغ های کوچک ال ای دی و رنگی که از سر شاخه ی اولین درخت، به درخت بعدی تا ته ساقه ی آخرین درخت، وصل کرده بودند جانی به درخت ها می افزود که هر کسی قادر به دیدن حال یخ زده ی درخت ها نمی شد. دو طرف سنگفرش، تا نرسیده به سن، دو تا اول و دو عدد آخر سنگفرش، میله ای گذاشته بودند و با ربانی از سر میله ی اول، تا میله ی آخر، هر دو طرف، هم چپ و هم راست، بسته بودند. و اما ربان های قرمز رنگ به من دهن کجی می کردند. دو عدد چراغ رنگی پایه بلند، اول سن گذاشته بودند و رنگ طلایی و سفیدی که لامپ ها داشتند، فقط همان قسمت را خوب نورانی کرده بودند. به طوری که به وضوح می شد دید عروس چه قدر خوشحال در آغوش داماد می خندید و این، همان خواهری بود که سال ها پیش، در آغوش خود من، همینقدر خوشحال می خندید. رقص نوری که وسط گذاشته بودند و البته رقاصه های روی سن، اذیت می کردند و نمی گذاشتند من چند دقیقه، خیره شوم به عروسی که دنیا را به عذا نشانده بود.

صدای نازکِ آشنایِ دختری باعث شد به سمتش برگردم. نگاهش که کردم دیدم چه قدر عوض شده، قدش از وقتی دیده بودمش بلند تر شده بود اما همچنان ریزه اندام باقی مانده بود، صورتش به خاطر آرایشش به قدری تغییر کرده بود که من نتوانستم او را تشخیص دهم مگر به لطف صدایش. چشمانِ درشتِ مشکی اش برق می زد و لبخندش با رژِ قرمز رنگ، زیبا و دلنشین بود. لباسی بلند به تن کرده بود و من تا جایی که به خاطر داشتم، او در مراسم ها همیشه لباسش بلند بود. با دست چپش، لیوانِ پایه بلند شربتش را گرفته بود و با دست راستش، دامنِ لباسش را گرفته بود تا به زمین کشیده نشود. با لبخند و خیره در چشم هایم گفت: «به به. پسر عمو، بالاخره افتخار دادین بیاین یه سری به خوانوادتون بزنین!»

آه کشیدم و به سختی توانستم لبخند روی لب هایم بنشانم، در آن عذا، لبخندِ من درست بود یا نه؟!

سری تکان دادم و از روی صندلی بلند شدم و با همان لبخندی که پشتش، بغض مثل عنکبوت تار بسته بود پشتِ گلویم، گفتم: «ناسلامتی عروسی خواهرمه.»

بهتر بود می گفتم عذای خودم است!

لبخندش پررنگ تر شد و هیچی نگفت. اما قدمی جلو برداشت و چند ثانیه به چشم هایم خیره شد، و من آن لحظه پی بردم برومند ها، چه پدرهایشان تا جایی که به خاطر داشتم و چه فرزندان و حتی نوه هایشان، همه چشم هایشان مشکیِ خالص بود. تیره ی تیره! آن قدر که نمی شد عمقِ چشم هایشان را یافت! و من دل باخته بودم به یکی از همین چشمِ مشکیِ برومند ها، دل بسته بودم به چشم های یک دخترِ برومند که حکم خواهرم را داشت، من دل بسته بودم به چشم های او! به چشم هایم، که درست مثل چشم های یاس، سیاه بود و می درخشید.

با لبخندِ شادِ گوشه ی لبش، گفت: «خوبه. رفتی ببینی یاسمن رو؟ می دونه اومدی؟ بیا بریم با هم.»

سریع به جمله ی آخرش واکنش نشان می دهم، کفِ دستم را جلو می آورم و با اخمی که ناخواسته روی پیشانی ام نقش بسته بود، گفتم: «هنوز نه. خودم میرم می بینمش.»

انگار که ناراحت شد، چهره اش توی هم رفت و اما انگار نمی خواست متوجه شوم که ناراحتش کرده ام. لبخندی که به شدت واضح بود زورکی بوده، روی لب نشانده و گفت: «باشه.»

آن قدر به فکر ناراحتی و غم خودم بودم که آن لحظه ناراحتی او برایم کوچک ترین اهمیتی نداشت. سری تکان داد و دیگر رفت، او که رفت، من آنجیم را به تنه ی درخت تکیه دادم و انگشت شستم را به دهان گرفتم و از آن جا، خیره شده بودم به عروس و به فکر موقعیتی بودم که پیش بیاید تا بروم او را ببینم.

ثانیه ها از پشت هم، دقایق از پشت هم می گذشتند و لحظه ی دیدار با او فرا می رسید. تا جایی که وقتش که شد، با نفسی به تنگ آمده و قلبی بی قرار که انگار از جایگاهش راضی نبوده و می خواست بیرون بیپرد، با دست و پاهایی لرزان به دیدار عروس رفتم. و هر قدم که نزدیک تر می شدم، احساس می کردم سرم سنگین شده بود و هی گیج می رفتم. اما توانم برای کنترل خودم عجیب بود که توانستم خودم را به سن برسانم. اما محض اتفاق، دسته گل عروس افتاد و من که به آن ها رسیدم، قبل از داماد دست جنبندم و دسته گل را گرفتم. یاسمن، با خنده ای که به چشم هایش سرایت کرده بود سر بالا آورد تا تشکر کند از کسی که دسته گل را می خواست به او بدهد که تا مرا دید، لبخند روی لبش خشک شده و رنگ از رخس چنان پریده و مبهوت چشمان من مانده که احساس کردم داماد به روابط خواهر و برادری ما شک کرد آن لحظه! خشک شده از سر جا بلند می شود و مقابل من می ایستد، دسته گل را به دستش می دهم حینی که نگاه از چشم هایش بر نمی داشتیم، دسته گل را می گیرد حینی که نگاه از چشم هایش بر نمی داشت. پس از چند ثانیه نگاه طولانی درون چشم های سیاهش، بالاخره آهم را با نفس عمیق بیرون می فرستم و بازوهای برهنه اش را که به دست گرفتم، زیر دستانم احساس کردم برکش گرفته باشد که به طور نامحسوسی لرزید! قدمی پیش گذاشتم و او نامحسوس تر قدمی عقب گذاشت، برای اینکه متوجه بغضم نشود، متوجه درد درون سینه ام نشود، لبخندی مسخره به لب نشاندم و قبل از آن که به خودش بیاید، او را در آغوش گرفتم و طوری فشردم که می دانستم این دفعه، آخرین دفعه ای خواهد بود که در آغوشش دارم! در گوشش آهسته و با صدای لرزان که ایندفعه نتوانستم لرزشش را کنترل کنم، گفتم: «عروسیت مبارک خواهر بزرگه! تبریک که تونستی دنیام رو به خاکستر بکشونی! تبریک!»

شب تا صبح بیدار بودم و یک لحظه هم نمی توانستم ذهنم را آزاد کنم. از شر میهمان ها و تبریک بابت برگشتن من، پناه آورده بودم به اتاق خودم. سال ها بود که رنگ اتاقم را ندیده بودم، سال ها بود پرده های تیره ی جگری رنگ که همیشه کشیده بود تا به باغ دید نداشته باشم و اتاق را غرق در تاریکی کرده بود ندیده بودم، سال ها بود تخت تک نفره ی اتاقم که گوشه ی اتاق جا خوش کرده بود ندیده بودم، سال ها بود کتابخانه ی کوچک که کنار کمدم نشسته بود و خاک می خورد ندیده بودم، سال ها بود میز مطالعه ام را هم ندیده بودم و دلم حتی برای این ها هم تنگ شده بود.

زانو در آغوش گرفته بودم و در همان حال که به تاج تخت تکیه داده بودم، توجهی به نور خورشید که سعی می کرد از پنجره داخل بیاید و اتاق را نورانی کند اما موفق نمی شد، نداشتم. به خودم فکر می کردم که به فکر خودم نبودم و غصه ی دلم که غصه ی عالم انگار روی دلم تلنبار شده بود.

دست روی شکمم می گذارم، از دیشب لب به غذا نزده بودم، شاید هم از دیروز که قضیه را فهمیدم و تا وقتی که سوار هواپیما شدم و تا وقتی که رسیدم جلوی در عروسی و تا همین الان که

نایی در بدن من نمانده بود و گرسنگی، علاوه بر خوابی که می آمد اما نمی برد، روی ذهن و دلم و روح سنگینی می کرد. آن قدر که دلم می خواست قی بزخم اما همانجا گیر کرده بود و بیرون هم نمی آمد.

روی تخت دراز کشیده بودم و ملحفه را روی پاهایم دادم. از لحاظ جسمی به شدت خسته بودم و نیاز داشتم چندین ساعت بخوابم اما واقعا وقتی به این فکر می کردم خوابم نمی برد و فکر و خیال این اجازه را نمی داد دوست داشتم همه چیز را به هم بزخم اما حتی آن لحظه قدرت این یکی کار را هم نداشتم.

بازویم را می گذارم زیر سرم و چشم روی هم می گذارم، چشم می گذارم و سعی می کنم طناب افکارم را ببرم اما موفق نمی شوم، سعی می کنم طناب افکارم را به افکار دیگری وصل کنم اما موفق نمی شوم و چشم های یاسمن لحظه ای حتی از پشت پلکان بسته نیز مرا ترک نمی کرد. آه می کشم و ناگهان خاطره ای به ذهنم هجوم آورد، خاطره ای بس تلخ که به موقع خودش از شیرینی های زندگی بود.

یادم آمد یک روز، طرف های غروب بود و من هنوز از کشور خارج نشده بودم، زیر یکی از درخت ها در خانه باغ نشسته بودیم، یکی از درخت های پر شاخ و برگ که تا یادم می آمد و ذهنم یاری می داد، یاسمن آن درخت را درخت خود می نامید. یک میز و دو صندلی هم زیرش گذاشته بود و می گفت همیشه این جا، جای من است و آن یکی هم جای تو. منظورش من بودم. من هم همیشه مثل پسر بچه های کوچک، با وجود نوزده، بیست سال سن، باز هم ذوق زده می شدم. دستم را می گرفت و مرا می نشاندد روی صندلی ام و خودش روی صندلی روبه رویم می نشست. گاهی کتاب های شعرش را می آورد و برایم شعر می خواند، گاهی داستان هایش را. گاهی لپتاپش را و فیلم می گذاشت تا ببینم و گاهی شاخه ای گل می آورد و می گفت از توی باغ چیده مخصوص خودم. زمان هایی که گل می آورد با همیشه فرق می کرد، گل بوی خودش را می داد، گل هایش را به من می داد و یک بار پرسیده بود گل ها را چه می کنم، من هم پاسخ داده بودم همه را توی گلدان درون اتاقم که پر از آب است می گذارم. می گفت اینجوری بعد از چند روز می میرن، و من خیره می شدم درون چشم هایم و همه ی احساسی که یک پسر بیست ساله می توانست داشته باشد، همه ی عشقی که یک پسر بیست ساله می توانست به خواهر خوانده اش

داشته باشد اما نه به چشم خواهی، می ریختم درون چشم هایم و می گفتم مرده اش اهمیت ندارد، مهم این است که چه کسی داده!

یادم می آمد یک روز، حول و هوش شانزده سال بیشتر نداشتم، با وضعیتی زشت درون اتاقم نشسته بودم. آن موقع فکر می کردم اگر به سیگار پناه بیاورم شاید از بار درد هایم کمتر شود، رفته بودم و از یکی از مغازه ی محل، بسته ای سیگار گرفته بودم و یواشکی با خود به خانه آورده بودم. آن لحظه وقتی فکر می کردم من با آن سن کم دل و دینم را باخته بودم به چشمانِ یاسمن جگرم آتیش می گرفت و اشک بود که مثل دختر بچه ها از چشم هایم بیرون می ریخت و روی گونه هایم راه می گرفتند.

در همان وضعیت که هی سیگار را خودم حتی به سختی یاد گرفتم بکشم، و با صدای بلند گریه می کردم، درون اتاق نشسته بودم که ناگهان یاسمن سرزده وارد اتاق شد، در آن حال مثل این می مانست خدا فرشته ای از آسمان فرستاده باشد، با موهای بلندِ مواج ژولیده اش، با لباس خواب بلند و رنگی پریده و چهره ای وحشت زده، در اتاق را گشود و در درگاه در ایستاد و مرا نگرست. وحشتش دو چندان شده و من اشکم با دیدن او بیشتر ریخت. آن لحظه که من شانزده ساله بودم، او تازه بیست سالش شده بود. از هر قسمتی که نگاه می کردم می دیدم این عشق ممنوعه بود، من حتی اگر دلم نمی خواست هم نباید دوستش می داشتم، چون خواهرم بود، چون از من بزرگ تر بود. نمی دانم رسم دنیا چه بود، کارش چه بود، چرا دوست داشت زجر کشیدن آدم ها را ببیند، چرا دوست داشت عاشق را از عشقش دور ببیند، چرا دوست داشت اشک عاشق را ببیند! نفهمیدم کار دنیا را، راه و رسمش را. هیچی اش را، هیچی دنیا را هیچ گاه نفهمیدم. اما آن لحظه، وقتی یاسمن داخل شد، چشم هایم که بیشتر می باریدند اهمیت نداشت، اما قلبم تند تر تپید از شادی.

او در اتاق را آهسته بست و سریع به سمت من هجوم آورد، صورت اشک آلودم را با دست هایش قاب گرفت، چهره ی نگرانش آن لحظه شیرین ترین اتفاقی بود که می توانستم ببینم، که می توانستم بفهمم او نگران من شده! سعی کرد مرا آرام کند، با دست های سرد و مرطوبش چهره ام را از اشک زدود و نخ سیگار را با خشونت از دستم گرفت و خاموشش کرد و انداخت گوشه ای و بعد سرم را در سینه اش گرفت. من اما از بار اشک هایم نمی توانستم کمتر کنم و دست خودم که نبود، قلبم می ترکید. او آهسته سرم را در آغوش گرفته بود و آهسته تر نوازشم می کرد، تا جایی

که آرام شدم، تا جایی که حق هقم از بین رفت، تا جایی که اشک هایم بند آمد و قلبم دیگر نمی‌ترکید. او با ناراحتی درون صدایش، و با همان صدای دلنشینش گفت: «چی شده رستاک؟ چرا گریه می‌کنی؟ چرا سیگار؟»

و من آن لحظه از روی پاهایش بلند شدم، صورتش را با دستانم قاب گرفتم و آن لحظه از هر چه احساسی که به او داشتم حرف زدم، و اهمیتی ندادم که ممکن است بعد ها چه شود، گفتم که تا یادم می‌آمد چشم‌هایش همه ی دنیای من بودند و هیچ کجای دنیا هیچ چشمی مثل چشمان او را ندیده بودم، هیچ دختری به چشمانم نمی‌آمد و توجهی نمی‌کردم که من یک نوجوان خام بودم، آن قدر برایش حرف زدم و گفتم و گفتم که آخر سر متوجه شدم چشم‌های او هم به باران نشسته، مرا دوباره در آغوش گرفت و من آن شب نفهمیدم چرا نزد زیر گوشم، چرا از اتاق بیرون نرفت، فقط سر مرا در آغوشش گرفت و همانجا روی پایش من آهسته خوابم برد. شاید اولین خواب آرام بود آن شب!

از بعد از آن شب که می‌فهمید من عاشقش شده بودم، توجهش به من بیشتر شده بود، بیشتر با من وقت می‌گذاشت، بیشتر با من حرف می‌زد، بیشتر دست مرا می‌گرفت، بیشتر برایم شعر می‌خواند، هر شب می‌آمد توی اتاق و برایم قبل از خواب چیزی می‌خواند، هر روز عصر با من توی خانه باغ قدم می‌زد، نمی‌گذاشت من لحظه‌ای از فکر او اشک به چشمانم بیاید. آن قدر این کارهایش برایم شیرین بود که من از درس و مدرسه زده شده بودم، دوست نداشتم درس بخوانم، دلم نمی‌خواست مدرسه بروم، سخت‌ترین کار دنیا آن جا بود برایم که باید بدون او مدرسه می‌رفتم و بدون او از مدرسه می‌آمدم، انقدر زجر داشت برایم اینکار که فکر می‌کردم دنیا قصد سر به سر گذاشتن من دارد.

آخرین روز دبیرستان از آخرین سال چنان شاد از مدرسه آمده بودم و فکر می‌کردم که دیگر برای همیشه با یاسمن خواهم ماند و تا همیشه با او در این خانه باغ خواهم بود. تا دو سال همینطور ماند. تا دو سال با او بودم، رابطه‌ام با او عمیق‌تر و دیگر از آن حالت شاعرانه خارج شده بود، تا جایی رسید که هر دو پا گذاشتیم روی تمام اعتقادات و رسم و رسوم‌های آن خانه و تن به کاری داده بودیم که شاید اگر می‌فهمیدند جبران ناپذیر بود. اما نفهمیدند و این خانه باغ با وجود یاسمن، برایم زیباتر از بهشت بود.

او همیشه می گفت من هم تو را دوست دارم، حتی اگر برادر واقعی ام نیستی، و من سرخوشانه باور می کردم و با این کارش، دیگر اگر نمی خواستم هم نمی توانستم باور کنم. اما آن روز، نزدیک غروب بود و زیر همان درخت یاسمن، به من گفت که کار ما درست نیست، می گفت قانون می گوید ما خواهر برادریم و این کار، و این رابطه ای از خواهر و برادریمان فراتر رفته، درست نیست. می گفت بهتر است من قیدش را بزنم، می گفت مرا ول کنی برای جفتمان بهترخواهد بود، هزاران هزار دلیل و مدرک مسخره برایم چید و روی هم گذاشت و در آخر یک کلام گفت که بهتر است از ایران بروم و درسم را ادامه بدهم، با تهدید هم افزوده بود که اگر من بروم خودش خواهد رفت. و من شاید شش ماه تا هشت ماه طول کشید تا توانستم بروم و او آن قدر بی وجدان شده بود که حتی شب عروسی اش مرا دعوت نکرده بود و من باید از تماسِ اتفاقیِ مادرم که فکر می کرد من می دانستم، می شنیدم.

همچنان خاطرات ولم نمی کردند و یکی پس از دیگری جایشان را در ذهنم پیدا می کردند، و تا وقتی که در اتاقم را نزدند مرا به حال خودم نگذاشتند. روی تخت نشستم و آب دهانم را قورت دادم، نفسی تازه کردم و حینی که دست می کشیدم روی موهایم گفتم: «بفرمایید.»

مادر، در را باز کرد و با لبخندی روی صورتش وارد اتاق شد. در را بست و با همان لبخند روی تخت نشست، دستم را گرفت و محکم فشرد، چشم های او هم مثل دیگر برومند ها، سیاه بود و بعید بود اگر چشمانِ یاسمن مثل پدر و مادرش که خود دختر عمو و پسر عمو بودند، نشود.

دستانم را فشرد و چندین دقیقه خیره شد در چشم هایم. می دانستم او در دنیا هیچ کس را اندازه ی خترش، یاسمن، دوست نداشت و بعد از او، من بودم که جانم را برایم در می رفت. با لبخند روی صورتش گفت: «یاسمن به تو نگفت عروسیشه؟»

نگاهی به دور و بر انداختم و نفسم را اینبار درونِ حلق خودم فوت کردم.

نه. ولی خب شما زنگ زدی.

سری تکان داد و دوباره به چشم هایم خیره شد، به صورتم، به موهایم که تارهای سفید در آن خود را به رخ می کشیدند، به چروکِ زیر چشم هایم. به همه، و من فکر کردم با بیست و هشت سال سن، از او که نزدیک شصت سال سن دارد پیر ترم. با فشاری که به دست هایم وارد کرد

گفت: «الهی مادر فدات شه. رفتی اونور داغون شدی. شدی یه پوست و استخون. رنگی به صورتت نمونده. چرا اینجوری شدی قربونت برم؟»

کاش می توانستم و می گفتم همه اش زیر سر دختر یکی یک دانه ی جنابعالی است اما زبان در کام نچرخاندم و فقط سر پایین انداختم. اینبار شانه ام را فشرده و گفتم: «بیا بریم صبحونه. تو باغ. یاسمنم الاناست که بیاد با شوهرش.»

آب دهانم را قورت دادم و فقط کوتاه سرم را تکان دادم و سعی کردم به روی خودم نیاورم که با جمله ی دومش بنای لرزان وجودم را که از دیشب سعی می کردم درست بچینمشان، با یک فوت ریخت و همه ی آجر هایش، دانه دانه و محکم روی قلبِ مفلوکم فرود آمدند. فقط یواش لب زدم.

-شما برو. من یه آبی میزنم به سر و صورتم و میام.

فقط سر تکان داد و با بوسه ای که روی پیشانی ام کاشت از اتاق بیرون رفت. او که رفت با حرص نفسم را فوت کردم و از تخت پایین رفتم، پرده را کنار زدم و دیدم همه را که روبروی میزی طویل، با صندلی هایی که دورش چیده بودند نشسته بودند.

مادر یاس و خودش و دوقلو هایش، مادر خودم که به آن جمع پیوست، عموی بزرگ و خواهرِ مادرم که یک دختر مجرد بود. همین. و البته چند دقیقه بعد یاسمن خانم به همراه شوهرش، دست در دست تشریفشان را آوردند. دندان روی هم ساییدم و پرده را در مشت فشردم. اما ناگهانی یاسمن نگاهی با لبخندی که به صورتش بود به بالا انداخت و مرا که دید، طوری چشم چرخاند که انگار کسی اصلاً اینجا نبوده و با همان لبخندِ روی لبش، به ظاهراً حال و احوال با مادر پرداخت.

پرده را انداختم و راهم را کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. چون دستشویی بیرون از اتاق بود باید بیرون می رفتم. پایم را که داخل راهرو گذاشتم، همان بوی دیشب، بوی خانه، بوی زندگی از دست رفته بعد از سال ها باز به مشام رسید. اتاق من، و روبه روی اتاق من، اتاق یاسمن بود و آن دو اتاق، تنها اتاق هایی بودند که در آن راهرو قرار داشت، و ته راهرو، دستشویی بود. راهرو و خانه مثل همیشه مرتب بود و موزائیک ها برق می زدند و دیوار ها هم همینطور. به سمت

دستشویی راه افتادم و درش را باز کردم. مقابل روشویی ایستادم و قبل از آن که شیر آب را باز کنم به خودم درون آئینه نگاه کردم. چشم هایم بیخود نبود که می سوخت، مثل دو کاسه ی خون بودند. رنگم پریده و به شدت سفید شده بود، لب هایم خشک بودند و رنگی به آن ها نمانده بود، و البته که زخمی شده بودند و رد های باریکی از خون خشک شده روی لب هایم باقی مانده بود. شیر آب را باز کردم و آب سرد را تحمل کردم، پاشیدم به صورتم و خوب شستم، تا جایی که از قیافه ام پی به درونم نبرند.

بیرون آمدم و دست های خیسم را با لباسم خشک کردم و همانطور راه باغ را پیش گرفتم. سعی می کردم تا جایی که می شد قلبم را نادیده بگیرم و خودم را به نفهمی بزنم که می تپد، هر طور شده حواس خودم را پرت می کردم. مثلا موقعی که می خواستم دمپایی را به پا کنم و بروم داخل باغ، طوری به دمپایی پوشیدنم دقت کردم که تا به حال نکرده بودم.

من که نزدیک می شدم نگاه ها همه به سمت من بر می گشت، بی توجه به نگاه هایشان، سلام صبح بخیری زیر لب گفتم و تک صندلی خالی را عقب کشیدم و نشستم. و توجه نکردم که یاسمن، روبه رویم نشسته بود و کنارش، یاس. خاله با لبخند نگاهی به سرتا پایم انداخت و گفت: «ماشالله چه قدر عوض شدی خاله.»

لبخندی سخت روی لبم نشاندم و به خاطر داشتم او با چیزی که قبلا بود اصلا فرقی نکرده. جرعه ای از قهوه ام را از لیوان نوشیدم و با همان لبخندی که نمی دانستم تا کی باید می چسپاندم روی صورتم، گفتم: «ولی شما اصلا عوض نشدین.»

خنده ای کرد و به باقی صحبت هایشان که با آمدن من قطع کرده بودند، پرداخت. نگاهم را بالا آوردم، دیدم یاسمن داشت به من نگاه می کرد؛ نگاهی خیره و پر از حرف. اما نگاهش از آن حرف های شیرینی که قبلا بود، نبود. نگاهی پر بود از خشم، برق می زد حتی به خاطر خشمش، پر بود از کینه، پر بود از نفرت، پر بود از دلگیری، پر بود از همه ی حس های بدی که می توانست باشد. در آخر هم نگاهش را پایین انداخت و من نگاه خشک شده ام را از رویش برداشتم و قهوه ام را به سختی از گلوئی پر دردم پایین فرستادم.

لحظاتی که آن جا می گذشت، خیلی سخت و خیلی دیر می گذشتند. آن قدر که با طاقتی طاق شده، از سر جا بلند شدم و در جواب مادر که پرسید کجا، گفتم: «میرم یکم قدم بزنم تو باغ.»

سری تکان داد و من دیگر به نگاه خیره ی یاسمن جوابی ندادم. و حتی به نگاه خیره ی یاس. با اجازه ای که زیر لب گفتم، از آن جمع دور شدم. سرمای صبح سوز داشت آن هم سرمای بهمن ماه. دست هایم را توی جیب شلوارم فرو کردم و رفتم.

از کنار درخت ها قدم زدم، از کنار درخت یاسمن و میز و صندلی هایم که همچنان همانجا بود عبور کردم بی نیم نگاه حتی، پشت درخت ها رفتم، علف های هرز زیر پایم را لگد کردم، در آخر خودم را پشت درخت یاسمن یافتم. آن هم زمانی که یاس مقابلم قرار گرفت. این دومین بار بود که مرا غافلگیر می کرد. چرا انقدر پایه پای من می آمد!؟

او بلیز صورتی رنگ و شلوار لی ای به تن داشت، شال سفید رنگی هم به سر کرده بود، با آن چشم های درشت سیاهش، شده بود مثل بچگی های یاسمن. یاس سنی نداشت اما شده بود مثل قبل ترهای یاسمن. با او فرقی نداشت، مو نمی زد چهره اش، اما نگاهش فرق داشت. نگاه یاس، با نگاه سال ها پیش یاسمن فرق می کرد، حتی اگر یاسمن از روی علاقه هم به من می نگریست، باز به پای نگاه یاس نمی رسید. نگاهش پر بود از شیفتگی خاصی که من آن را با قلبم احساس کردم و سرم را پایین انداختم و در حالی که به درخت یاسمن تکیه می دادم، آه کشیدم و باز دیدم رسم دنیا، نه تنها در حق من، که به همه ناحقی می کرد... به همه!

او سرش را پایین انداخت و من می فهمیدم نمی توانست لبخندش را جمع کند. دست به سینه شدم و سعی کردم سر حرف را با او باز کنم. با همان لبخند ساختگی خشک، گفتم: «کلاس چندمی یاس؟»

لبخند خجلی روی لب نشانده و کمی جلوتر آمد. نگاهی به پشت سرم انداخت و او هم دست به سینه شد. اما خیره شده درون چشم هایم و گفتم: «یازدهم.»

دود از سرم بلند شد! نتوانستم اینبار تعجبم را بپوشانم، با ابروهای بالا پریده فقط نگاهش می کردم. به چشم هایم که لعنت به چشم های یاسمن!

کمی تعلل کردم که چه بگویم که خودش گفت: «نمی دونی چه قدر خوشحالیم که برگشتی.»

فقط سر تکان دادم در جوابش ولی نگاه از چشم هایش نگرفتم. اینبار او نگاهش را از چشم هایم دزدید، دوخت به گونه هایم، هر از گاهی هم چانه ام. و در همان حال گفت: «تو که دیگه بر نمی گردی؟»

فوت کردم نفسم و به آسمان نگاه کردم. می ماندم؟ هه!

پوزخندم را دید و صدایش را هم شنید. خیره به آسمان، در حالی که پشتم را کامل به درخت تکیه داده بودم، گفتم: «بمونم؟ بمونم اینجا چیکار؟ من کارم اونجاست، زندگیم اونجاست، کار و زندگیم رو ول کنم بمونم اینجا که چی؟ بمونم ور دل...»

حرفم را خوردم و یک‌هو دریافتم مقابلم یاس است نه یاسمن که من بخوام چشم بسته زیر و بم زنگی ام را برایش شرح دهم. فوتی کردم و حرفم را چرخ دادم و گفتم: «من باید حداقل تا سه روز دیگه برگردم.»

وحشت زده دست گذاشت روی دهانش و من لحظه به لحظه دلم فشرده و فشرده تر می شد و هیچ کاری هم از دستم بر نمی آمد. او سرش را پایین انداخت تا حتما نتوانم بفهمم چه در صورتش بود و اینبار صدایش خش داشت.

-خوبه. موفق باشی.

سعی کردم بحث را کلا عوض کنم. بنابراین گفتم: «مدرسه نمیری مگه؟»

سر بالا انداخت و آه کشید.

-نمیرم.

چرا؟

آه های او که بدتر از من انگار تمام شدنی نبود. فقط به آهستگی گفتم: «نمیرم امروز.»

و منتظر جواب من نماند، سر پایین انداخت و از کنارم گذشت و من به درد دل خودم فکر می کردم یا به دردی که او دچار شده بود؟ به دردی که مقصر من بودم درحالی که کوچک ترین تقصیری هم نداشتم؟

او که رفت من همچنان همانجا ایستاده بودم که ناگهان، مثل یک خیال، یا شاید هم کابوس! یاسمن روبرویم قرار گرفت. با همان چشمان سیاهش که انگار هیچ وقت در مقابل دیدگان من، کم سو و کم فروغ نمی شد و همیشه همانقدر جذاب و زیبا بود. دستی به شال گردن بنفشش کشید و آن را تا پیش چانه اش بالا کشید. پوست سفیدش مثل همیشه براق و لطیف بود. نگاهی به دور و بر انداخت و وقتی حرف زد، انگار آن یاسمن همیشه مهربان نبود. حتی صدایش هم انگار صدای خودش نبود، حتی نگاهش هم انگار نگاه خودش نبود.

-داداش کوچیکه. نساخته مثل اینکه اونور بهت، نه؟

چند ثانیه بی آن که حتی نفس بکشم، نگاهش می کردم و دست آخر آهی که از اعماق قلبم برآمده بود، بلند شد. جوابش را ندادم و در عوض حینی که دوباره به درخت تکیه می دادم و همه ی وجودم را روی تنه ی محکم درخت تکیه داده بودم تا از ریزش دوباره ام در مقابل او جلوگیری کنم، گفتم: «مشخصه در نبودن من خوب بهت ساخته اینجا.»

و با چشم و ابرو اشاره ای به ظاهرش کردم. لبش به نیشخندی تند و زشت کج شد و با همان کفشش که او را چند سانت بلند تر کرده بود، قدمی جلو برداشت و اینبار، با بی حالت ترین حالت ممکن، چشم دوخت در چشم هایم و گفت: «چرا برگشتی رستاک؟ می خوای زندگی منو بهم بریزی؟»

لحظه ای به چشمان سیاهش که انگار چشمان یک غریبه مقابلم قرار داشت خیره شدم، لحظه ای دیگر به لب هایش که دندانش را روی هم می فشرد، لحظه ای دیگر به دست های مشت شده ی استخوانی اش که استخوان ها و رگ هایش به وضوح پیدا بود و بعضاً رگ هایش برجسته شده بود، در آخر هم دوباره به چشم هایش نگاه کردم و لبم بی اختیار کج شد، اول به نیشخند، بعد به پوزخند، بعد هم به خنده ای مسخره آمیز و پر درد! آن قدر خندیدم که بین خنده هایم متوجه شدم نگاهش یک بار با نگرانی پشت سرم را دنبال کرد و دوباره به من چشم دوخت. خنده ام را جمع کردم و اینبار من یک قدم به او نزدیک شدم، دقیقاً روبه رویش، تفاوت قدی چندانی هم با هم نداشتیم. دندانم را که از بس این چند وقت به هم می ساییدم اگر حالا اینکار را می کردم ریشه اش به درد می آمد.

-دوست داری چی بشنوی آجی بزرگه؟ من بیام زندگی تو رو به هم بریزم؟ هان! زندگی خود من انقدر به هم ریخته هست که فرصت نکنم به زندگی تو فکر کنم، که فرصت نکنم بخوام فکر کنم زندگیت رو چطور به هم بریزم.

دوباره یک قدم دیگر به او نزدیک شدم. خشم همه ی وجودم را به لرزه انداخته بود.

-حالا بذار اصلا من ازت بپرسم ببینم چه جوابی می تونی بدی. واسه زندگی ای که به هم ریختی چه جوابی داری بدی؟ هان! واسه قلبی که شکوندی و زیر پات مثل یه سوسک لهش کردی چه جوابی داری بدی؟ د جواب بده چرا من رو نگاه می کنی! ازم خواستی برم که یه همچین شب نحسی مثل دیشب برگردم؟ خوشت میاد زجر کشیدن من رو ببینی؟ هان؟ جواب بده.

می لرزیدم تا دست رویش بلند نکنم، می لرزیدم و دست مشت می کردم تا یقه اش را بگیرم و کشیده ای که شاید، شاید حقش بود، حق نامردی ای که کرده بود، حق بی معرفتی اش، حق دل شکستنش، حق نابود کردن یک زندگی بود، نزنم. دست مشت کرده بودم اما حریف زبانم حتی خود من هم نمی شدم.

-این رابطه درست نبود؟ درست نبود درستش می کردیم، اگه یه ذره معرفت تو وجودت بود صبر می کردی و درستش می کردیم، اگه می خواستی من رو، اگه واقعا دوست داشتی من رو، صبر می کردی. چرا یاسمن؟ چرا تو که نمی خواستی همون شب لعنتی نکوبیدی زیر گوشم تا این جسم رو بهت حداقل خفه ش کنم؟ حداقل نذارم بیشتر رشد کنه؟ فکر کردی اگه من برم همه چی درست می شه؟ همه چی درست شد؟ زندگیت رو رواله؟ دیگه من نیستم با حرفای عاشقونم، با جسم اذیتت کنم خب. قبول. همه ی اینا قبول. ولی میدونی از چی می سوزم؟ تو خودت باهام بودی، با من خوابیدی، واسم شعر خوندی، واسم قصه گفتی، واسم داستان سرایدی، تو سعدی می خوندی، حافظ می شناختی، اما یه ذره، یه ذره شعور و معرفت تو وجودت نبود بگی همون موقع من رو نمی خوای، معرفت تو وجودت نبود یاسمن می دونی! تو حداقل نکردی عروسیت رو خبر بدی بهم. تو نکردی وقتی من رفتم یه سراغ ازم بگیری ببینی داداشت مرده یا زندست اونور، هر چی که خودم زنگ می زدم و حالت رو می پرسیدم. تو نکردی...

حرفم را با یک جمله ای که به زبان آورد، برید. خونسرد؛ انگار نه انگار من جلوی رویش، جلوی چشمانش، پر پر می زدم.

-رستاک! این رابطه ی ما درست شدنی نبود.

بعد هم انگار نه انگار من برایش آن همه حرف زدم، با خونسردی دستی روی پالتوی بلندش کشید و آن را مرتب کرد، بعد نگاهی به چشمانم انداخت و آهسته لب زد.

-رستاک. از اون رابطه ی نحس خیلی وقته گذشته. نزدیک هشت سال! بهتره مثل یه پسر عاقل فکر کنی و از فکرش بیای بیرون. تو دیگه مرد شدی، بیست و هشت سالته! من قبل از هر چیزی حکم خواهر تو رو داشتم و تو "نباید" این حس رو به من می داشتی، در ثانی؛ من الان شوهر دارم و خیلی هم دوستش دارم و نمی خوام همسرم از اون رابطه ی کذایی چیزی بدونه. اگه فکر به هم ریختن زندگی من تو سرته، بهتره از فکرش بیای بیرون. و اینکه حالا اومدی عروسی بدون کارت دعوت که هیچ؛ ولی لطف کن برو همون جایی که بودی! تو رو می بینم یاد بدترین و گندترین روزای زندگیم میفتم.

و مرا، با نفسی که تحلیل می رفت، با پایی که جانی برای ایستادن نداشت، با تنی لرزان و قلبی که با هر کلمه اش ذره ذره اش خورد و خاکشیر شد، و به مانند یک پودر ریخته شد، رها کرد و من در آن باغ پر درخت، خودم را گم کرده بودم انگار و راهم را بلد نبودم، انگار در آن جا غریبه بودم و نمی شناختم، انگار آن باغ دور سرم می چرخید اما همانجا باز به رخت تکیه دادم. تحمل حرف هایش، اصلا تحملش که هیچ، هضم کردنشان هم غیرممکن بود. چطور می توانست بگوید بدترین و گندترین روزهای زندگی اش در حالی که پا می داد به حرف های من؟ نه! نمی توانست بگوید، بعید بود و به والله که بعید بود. او می توانست، او نمی خواست نه بگوید اما دلیلش هر چه که بود...

قورت می دهم آب دهانم را و با دست راستم و انگشت های شست و اشاره ام را روی چشم هایم می گذارم و می فشرم. تنها چیزی که می فهمیدم این بود: او خودش نبود! او آن یاسمن مهربان نبود. او فقط ظاهرش همان بود، اما صدایش هم حتی در گوش هایم فرق کرده بود. صدای یاسمن من، به دل می نشست، نه این صدایی که دل را می زد و گوش را می خراشید. نه این نگاهی که آدم نمی خواست به آن خیره شود، نه این لبخند های زشت و کریح که فقط پر بود از تمسخر و ایستیهزا به من، نه... نه!

آخ خدا... آه هایم هم دردناک بود. فقط جمع کن این بازی کثیف را، جمع کن این دل عاشقی که گند زد توی زندگی من و او، جمع کن این خاطره هایش را از سرم، جمعش کن، همه شان را جمع کن و بریز دور. جمعش کن که در همین چند ساعت، طاقت را از من گرفت، نگاهش را دیدم و دلم را ذره به ذره ریز ریز کرد، صدایش را شنیدم و جگرم را و قلبم را با هم سوزاند، حرف هایش هم... پای حکم خلاص شدنم را امضا می کردند.

سرش را برده بود عقب و می خندید، موهای بلند و مواجش را مثل همیشه رها کرده بود، خنده هایش، زیباترین موسیقی ای بود که تا به حال شنیده بودم. آرام و ملایم می خندید. خنده اش را که جمع کرد، با لبخندی که باقی مانده ی خنده اش بود و روی لب هایش باقی مانده بود، گفت: «خشک شدم دو ساعته اینجا نشستم، پاشو بیا بریم تو باغ قدم بزنیم.»

اوایل پاییز بود و هوا خنکایش را به رخ می کشید. سوز هم بود.

دستش را دراز کرد، در حالی که به چشمانم نگاه می کرد، دستش را گرفتم و بلند شدم. او همیشه عادت داشت دست هایش را حلقه کند دور بازوی من و من هم این اجازه را به او می دادم. آهسته با یکدیگر توی باغ قدم می زدیم. گاهی وقت ها زیر لب آواز می خواند، گاهی وقت ها یکهو با هیجان اتفاقی را که یادش رفته بود را تعریف می کرد، گاهی زمزمه کنان در حالی که چشم هایش اطراف را می پایید حرف می زد ولی من نه. نه حرف می زدم، نه در مقابل او می توانستم آواز بخوانم، نه کنارش خاطره ای یادم می آمد که تعریف کنم، هیچی! فقط خیره می شدم توی چشم هایش که با چه شوق و ذوقی حرف می زد و تعریف می کرد و چشم هایش چراغانی اش، چراغانی می کرد روزهای تیره و تاریک زندگی ام را. فقط گوش می دادم به صدایش

و زنگ و موسیقی خنده هایش و گوش مرا که هیچ، گوش فلک را هم کر می کرد و دلش را می لرزاند...!

آن روز هم مثل همه ی روزها با هم توی باغ قدم می زدیم و او دست های مرا محکم می فشرد. ما بین راه ایستاد و دست مرا کشید زیر یکی از درخت ها ، خودش هم به آن تکیه داد. با خنده ای روی لب که آن لحظه هیچ چیز جز چشم ها و خنده هایش را نمی دیدم. به دستم فشاری وارد کرد و مرا نزدیک خود خواند، نزدیک تر شدم و دست هایش را محکم لابه لای پنجه هایم گرفتم. لبش را با زبان تر کرد و ناز می کرد با چشم هایش.

-رستاک!؟

آن قدر با احساس و آهسته نامم را به زبان آورد، که من احساساتم به ولوله افتاده بود. قدمی نزدیک تر گذاشتم و سرم را جایی بین موهای خوش بو و رهایش قرار دادم، آن لحظه تنها کاری که می توانستم انجام دهم همین بود. برق چشمانش آدم را فلج می کرد. توان خیره شدن به آن چشم ها را من نداشتم.

چون دل رستاک!؟

خیلی ریز می خندد. در همان حال گفت: «تو چه قدر خوبی! روزی که مامان بابا می خواستن بیارنت تو این خونه بهت حسودیم میشد، همه همه ی توجهشون به تو بود. ولی هیچ وقت فکر نمی کردم همون پسر...»

کلامش را برید، آهسته شانه اش را عقب کشید و مرا وادار کرد به صورتش نگاه کنم. خیره در چشم هایش گفتم: «من همون روز که دیدمت کارم رو ساختی.» دوباره خندید.

سوز پاییزی همچنان می وزید.

سر پایین انداخت، مثل همیشه گونه هایش سرخ بود، امروز اما بیشتر!

با سری که پایین انداخته بود و خجالتی که می شد در صدایش شنید گفت: «من که فکرشم نمی کردم تو کارم رو بسازی!»

دستم را روی تنه ی درخت می گذارم، درست کنار صورتش. سرش همچنان پایین بود. بالاخره نفسی گرفت و با لبخند سر بالا آورد. هرم نفس های خوش عطرش را زیر چانه ام احساس کردم، نفس های او خنک بود اما می دانستم نفس های من روی صورت و گونه اش، داغ بود! خیلی داغ! از داغی وجودم بر می خاست!

گفتم: «چطور شد؟»

خنده ای کرد و درست مثل یک مادر، نه خواهر و نه شاید همسر؛ صورتم را گرفت.

-تو خیلی آرام بودی، فکر کنم به خاطر همین بود. آدمای آرام، آرامش بخش ترن.

پس از چند ثانیه سکوتی طولانی، گفتم: «تو خیلی شیطون بودی ولی. دیوار راست رو می گرفتی می رفتی بالا.»

اینبار کمی بلند تر خندید.

-دیگه؟ یادت هست مگه؟

اخم کردم.

نه پس. یادم نیست فقط تو یادته.

گونه ی مرا با انگشت شست و اشاره اش کشید و حینی که به درخت تکیه می داد، دست به سینه شد. عمیق خیره شد به چشم هایم.

-من نمی خواستم غیر از خودم خواهر و برادر دیگه ای داشته باشم، یادم میاد همیشه اذیت می کردم. با بهونه یا بی بهونه فرقی نمی کرد. فقط می خواستم یه کاری کنم مامان ببرت. فقط دلم می خواست دردونه ی بابام شم. ولی از وقتی مرد...

سر پایین افکند و آه کشید.

-دیگه اصلا نمی تونستم اذیت کنم. ولی با این حال، با همون سن کمت، تو باهام بازی می کردی و نمی داشتی یه لحظه ناراحت شم، گریه کنم و غصه بخورم. انقدر که تو به فکرم بودی، مامانم

نبود. این شد که دیگه کم کم باهات راه اوادم، کم کم نخواستم اذیت کنم، کم کم دیگه دوست داشتم! و حالا هنوزم که هنوزه، دوست دارم. ولی دیگه نه مثل یه خواهر! دستم را گرفت.

-رستاک! من مثل یه خواهر دوست ندارم، من حسم فراتر از این حرفاست. منم دوست دارم، خیلی دوست دارم، اندازه ی خودت دوست دارم، شاید خیلی بیشتر از خودت دوست داشته باشم. دستم را گذاشت روی قلبش که محکم می تپید و همانجا را فشرد.

-باورم کن! چیکار کنم که باور کنی؟

آن موقع ها، اوج احساساتم بود و از ابراز علاقه ی یاسمن، اشک به چشمم می نشست. سرش را روی سینه ام گذاشتم و با صدای لرزان و پر بغضم، لب زدم.
-من باورت کردم عزیزم. باورت کردم از همون موقع. باورت دارم.

پیراهنم را از پشت چنگ زد و الان که به آن موقع ها بر می گردم می بینم به آن نمی آمد دروغ گفته باشد، به آن همه احساس، نمی آمد. یا شاید هم او بازیگر قهاری بود، یا شاید من آنقدر ساده بودم که باور کنم.

پوف کشیدم و به سیاهی اتاق خیره شدم، خاطره ها از سرم بیرون نمی رفت که هیچ، یکی یکی بیشتر هم میشد. آن قدر در فکر چشمان یاسمن غوطه خوردم و غرق شدم و باز با نفسی که دقیقه به دقیقه بیشتر می شد بیرون می آمد و دوباره می رفتم، فکر کردم که نفهمیدم چطور شد، یکهو، با خیال چشمانش، چشمانم به خواب آلوده شد.

دستی کشیدم لای موهایم و می خواستم وارد سالن شوم، که صدای یاس و مادرش را از اتاق یاس شنیدم. مادرش با صدای بلندی به سرش فریاد کشید.

-یکم مراعات کن بچه! درسته تو ناز و نعمت بزرگ شدی و زیر پات پر پوله، ولی یه نگاهی بنداز به دور و برت. پول آسون به دست نمیاد که آسون داری به بادش میدی.

یاس انگار گریه می کرد و من نمی توانستم پایم را ذره ای تکان دهم و از آن جا بروم.

-چیکار کردم با پولاتون مامان خانوم؟ چه قدر خرج می کنم؟ برو بچه های مردم رو ببین بعدم بیا من رو ببین. انقدر که تو به فکر لباس و آرایشات و تجملات خودتی که من نیستم. می دونی چیه؟ تو همیشه نگران پول بودی، نگران من نبودی. اصلا اومدی یه بار بپرسی چرا من نمیرم مدرسه؟ اومدی بپرسی چه مرگمه همه ش گریه می کنم؟ نیومدی! هیچ وقت نیومدی. واستم مهم نیست هیچی. واست فقط پولات مهمه.

زن عمو بی تعلل جوابش را داد.

-زبونت رو کوتاه کن بچه. مثلا من مادرتم، حیا کن! من همیشه نگران پولامم؟ تو چرا یه بار بهشون فکر نمی کنی؟ یه هفته بست چسپیدی تو این اتاق فکستنی صبح تا ظهر، ظهر تا شب نمیای بیرون. مدیرتون زنگ زده میگه این دختره کدوم گوریه؟ چی جوابشو بدم؟ هان؟ تو بگو! چی جواب اون مدیر بدبخت رو بدم که از دست شما دخترای این دور و زبونه دلش خونه.

یاس ناگهان فریاد کشید و آن لحظه من نتوانستم خودم را جمع و جور کنم و سریع از آن مخمصه بگیریزم، چرا که یاس پشت آن فریادی که کشید در را به ناگهان باز کرد.

-بگو مرده! بگو یاس مرد!

مرا دید، از چشمانش انگار سیل می بارید، مقنعه اش را به دست داشت و کیف مدرسه اش به کوله اش بود، لباسش را نامرتب پوشیده بود. آن لحظه متوجه شدم موهایش به طرز نامرتبی کوتاه شده. مرا که دید، بی توجه با نگاه طولانی ای که به طرف من انداخت از سالن بیرون رفت و در را هم محکم به هم کوبید. زن عمو، نفس نفس زنان مرا نگاه کرد. سپس گفت: «دیدی پسرم؟»

جوابش را ندادم، او هم آهی کشید و در را باز کرد و رفت داخل باغ. امروز هم مثل دیروز صبحانه را داخل باغ گذاشتند، با این تفاوت که امروز یاسمن نیامده بود. زن عمو وقتی دید یاس بعد از صبحانه دوباره رفت داخل اتاقش سراغش آمد و گیر داد که چرا مدرسه نمی رفت. بعد هم باقی قضایا... پوفی کشیدم و وارد اتاق خودم رفتم. در اتاق را با پاشنه ی پا بستم و نفسم را آهسته فوت کردم.

هوا روز به روز سرد و سردتر می شد، پنجره دیگر توان اینکه باد سرد به داخل سرایت نکند را نداشت، هوا هم که همیشه ابری بود پرده ی اتاق هم همیشه کشیده، تنها چیزی که خوب بود همین تاریکیِ اتاق بود.

لپتاپ را باز کردم و روی تخت نشستم، فولدر عکس های یاسمن را باز می کنم و مثل احمق ها به عکس هایش نگاه می کنم، انگار حالا حالا ها قصد نداشتم او را فراموش کنم، حتی بعد از اینکه آن همه حرف تحویلیم داد و تکلیفم را به نوعی روشن کرد.

حینی که عکس ها را زیر و بالا می کردم، دکلمه ی اتاق، از "علیرضا آذر" پخش کردم. "علیرضا آذر" سال هاست شده مونس تنهایی من، سال هاست حرف هایش انگار حرف دل خودم بود.

چشم وا کردم از تو بنویسم

لای در باز و باد می آمد

از مسیری که رفته بودی داشت

موجی از انجماد می آمد

یکی از زیباترین عکس های یاسمن را باز کردم. یادم می آمد او همیشه عاشق رنگ بنفش بود، داخل این عکس هم بنفش پوشیده بود، لباسی بنفش و موهایش را مثل همیشه رها کرده بود، گل بنفشی هم لای موهایش قرار داشت و به دوربین لبخند می زد. خودم این گل را لای موهایش قرار دادم، خودم از او عکس گرفته بودم. در آن روز برفی زمستان، سال ها پیش، درست روزی مثل امروز، باز هم با او توی باغ بودم.

زندگی از دروغ تا سوگند

خسته از زیر و روی رودررو

زیر صورت هزار ها صورت

خسته از چهره های تو در تو

پوف کشیدم و عکس بعدی را باز کردم، در این عکس دیگر یاسمن خودش تنها نبود، من هم بودم، اینبار پاییز بود، دوباره همین باغ، ولی اینبار با شاخ و برگ هایی که افتاده بودند. خسته و خشک. دست انداخته بودم دور شانه اش و او هم همینطور، موهایش باز رها گذاشته بود، باز داخل عکس ناگریز از لبخند زدن بودم حتی.

غرق در موج های پیش آمد

گوشه ی گوش های دور از من

پشتِ سکان خدا نشست اما

باز هم ناخدا پرسیدن

آخ "علیرضا"... آخ... نگویم از ناخدا پرسیدن!

عکس بعدی را هم دیدم، دوباره من و او، اینبار بهار بود، دوباره داخل همین باغ؛ اینبار باغ روح داشت و سرزنده و رنگارنگ بود، حتی خنده ی باغ هم داخل این عکس مشخص بود. مثل خنده ی او که دست انداخته بود دور تنه ی درخت و مثل من که با خنده سلفی گرفته بودم.

دستم از هر چه هست کوتاه است

از جهان قایقی به گل دارم

بشنو ای شاهِ گوش ماهی ها

دل اگر نیست، درد و دل دارم

عکس بعدی و بعدی و بعدی ها را همینطور، پشت سر هم می دیدم و لحظه ای به چشمانش داخل عکس خیره می شدم و پشت سر می گذاشتمش.

اما حرف های علیرضا انگار از دل من بر می خاست...

آسمان، هیچ سربلندی بود

از صعودی که نیست افتادم

لااقل با تو بال وا کردم

زندگی را اگر هدر دادم

رستاک، نگاهی به پنجره و اتاق تاریک انداخت، در لپتاپش را بست و از سر جا بلند شد، از ساعت لپتاپش می فهمید ساعت از سه نیمه شب گذشته بود. در اتاق را باز کرد و وارد سالن شد، چراغ ها همه خاموش و ظاهراً همه خوابیده بودند، حینی که می رفت سمت آشپزخانه، در سالن آهسته باز شد و در تاریکی سالن و روشنی بیرون، تشخیص داد که یاس بود، و بعد فکر کرد که چرا تا الان بیرون مانده، بعد هم او دیگر پاپیچش نشد، در یخچال را باز کرد و پارچ آب را برداشت و برای خودش آب ریخت. قبل از آن که بخورد، صدای یاس را خسته و خش دار و با ته صدای لرزانی گفت: «بده منم بخورم.»

رستاک در سکوت لیوان را بی آن که خودش خورده باشد، به دست یاس داد. یاس لیوان را گرفت و با دست دیگری که کیف مدرسه اش دستش بود، پرت کرد روی اپن و حینی که مقنعه را از سرش می کشید، آب را لاجرعه سرکشید. چند قطره ی آخر از آب، توی گلویش ماند و او به سرفه افتاد. لیوان را به دست رستاک داد و حینی که چشمانش را می بست پشتش را به اپن تکیه داد.

رستاک لیوان را برداشت و برای خودش آب ریخت، وقتی آب را خورد و پارچ را داخل یخچال گذاشت، صدای یاس را خطاب به خودش شنید.

چرا تا الان بیداری؟

رستاک هم به یخچال تکیه داد و دست به سینه شد. صدای او هم به خاطر چندین ساعت حرف نزدن، گرفته بود.

-تو چرا تا الان بیرون بودی؟

یاس آه کشید، چند دقیقه چیزی نگفت و سپس کمرش را از این جدا کرد، چرخید سمت رستاک و در حالی که کیفش را بر می داشت، گفت: «دوست داری بدونی چرا؟ بیا تو اتاقم تا بهت بگم.»

و خودش بی نگاه کردن به رستاک به سمت اتاقش راه افتاد، رستاک ابرویی بالا انداخت و وقتی دید یاس راهش را می گرفت و می رفت، او هم به دنبال یاس راه افتاد. یاس قبل از آن که در اتاقش را باز کند، متوجه شد که لامپ اتاقش روشن است، پوفی کشید و دستش را روی دستگیره گذاشت، زیر لب زمزمه کرد: «همین یکی رو الان کم داشتم.»

سپس دستگیره را کشید و در را باز کرد، در را که باز کرد بلافاصله با چشمانِ برزخی و عصبانی مادرش روبه رو شد. جلوی روی مادرش پوف کشید، کیفش را پرت کرد و جفت دست هایش را به کمر زد. مادرش اینبار مراعات می کرد که صدایش بیش از حد معمول بلند نشود که به اتاق بقیه سرایت کرده باشد و آن ها بیدار شوند. با دندان های روی هم چفت شده، لب زد.

-معلوم هست تا الان کدوم گوری بودی دختره ی چشم سفید؟

یاس چشم چرخاند و بدون جواب دادن به مادرش، رو کرد سمت رستاک و با همان صدای گرفته اش گفت: «بیا تو رستاک.»

به نوعی حضور مادرش را نادیده می گرفت، رستاک نگاهش را بالا کشید و به چشمانِ یاسمن دوخت، و تازه آن لحظه بود که متوجه شد که رنگش پریده، چشمانش به طرز وحشتناکی قرمز شده و لبش رنگ خود را باخته. رستاک نگاه از او گرفت و به مادرش که با اخم او را می نگریست نگاه کرد، یاس که تعلق رستاک را دید دستش را گرفت و او را به داخل فراخواند و در اتاقش را بست. اما همچنان به مادرش بی توجه بود. لباس مدرسه اش را از تن بیرون کشید که مادرش دوباره، در حالی که سعی می کرد عصبانیتش را کنترل کند، گفت: «دختره ی ور پریده، نگاه ساعت کردی ببینی چنده؟ نمی گی من پیرزن نگران میشم، دق میکنم تو رفتی یه خبری از خودت بهم ندادی؟»

یاس پنجه هایش را کشید لای موهای کوتاه و به هم ریخته اش، و بی حوصله روبه مادرش گفت: «وای مامان، مگه من مردم که اینجوری شلوغش می کنی؟ اصلا مگه تو نمی دونی وقتی از مدرسه نیام کجا میرم؟ من کجارو دارم برم جز خونه ی آیدااینا؟ هان؟ ولمون کن بابا، خستم می خوام بخوابم، برو بیرون می خوام بخوابم.»

مادرش عصبانیتش به اوج رسید، دستش را بالا برد و زد زیر گوش یاس، یاس صورتش به سمت چپ خم شد، دستش را گذاشت روی صورتش و آن جا را آهسته خودش نوازش کرد. صدای مادرش دیگر از دفعه ی قبل بلند تر شده بود.

-این کشیده رو باید بابات بهت میزد تا حالت شه، تا آدم شی که تا نصف شب بیرون نباشی بی خبر، تا آدم شی و اون زبون درازت رو واسه من کوتاه کنی.

یاس پوف کشید، هر دو دستش را گذاشت روی کمرش و در حالی که بغض ته گلویش نشسته بود اما نمی خواست مادرش چیزی بفهمد، بدون آن که به چشمانش نگاه کند، گفت: «خب دیگه. کشیدت رو زدی، درس اخلاقم دادی، حالا برو. من خستم می خوام بخوابم.»

و انگار یاس ذره ای نمی توانست احترام مادرش را حفظ کند، مادر، با دندان هایی که از حرص و عصبانیت روی هم می سایید، با نگاهی که به چشمان رستاک انداخت در اتاق را باز کرد و بیرون رفت و در را آن چنان به هم کوبید که لرزه اش تا پشت یاس رسید. مادرش که بیرون رفت، آهش را عمیق بیرون فرستاد و چشمان چرخاند سمت رستاک خیره و ساکت. یاس بغضش را به سختی خورد، به تک صدلی اتاقش اشاره کرد و روبه رستاک گفت: «بیا بشین خب، چرا وایسادی.»

رستاک روی صدلی نشست و تازه فرصت کرد نگاهی به دور تا دور اتاقش بیندازد، اتاقش به قدری کوچک بود که فقط یک تخت یک نفره ته اتاق، یک کمد دیواری پشت تختش و یک میز کامپیوترهم جایی که رستاک نشسته بود. کاغذ دیواری اتاقش ترکیبی از سه رنگ صورتی کم رنگ و بالا ترش صورتی پررنگ، وسط آن ها هم رگه هایی از بنفش و یاسی دیده می شد. باز بنفش... باز یاسمن!

رستاک پوفش را با حرص بیرون فرستاد، به یاس نگاه کرد، روی تخت چهار زانو نشسته بود و سرش را توی دست گرفته بود، رستاک پس از کمی مکث در حالی که می خواست بداند یاس چه اش شده، زمزمه کرد.

-یاس!

یاس بینی اش را بالا کشید و با دستش، اشکی که هنوز از از چشمش نریخته بود را گرفت، سر بالا آورد و به رستاک نگاه کرد. چشمانِ سرخِ یاس، گواه از حالِ بدش می داد و رستاک درست است به رویش نمی آورد؛ اما می فهمید.

یاس فینی کرد و گفت: «یه چیزی مونده رو دلم. از وقتی یادم میاد رو دلمه.»

به قلبش اشاره کرد و وقتی در آن شرایط حرف می زد، شاید مظلوم ترین دختری بود که رستاک تا به حال دیده. یاس بغضش را خورد و صدایش می لرزید و گفت: «همه ش این گوشه ی دلمه داره روش سنگینی می کنه، به قلبم فشار میاره نمی ذاره تا تو رو ببینم نفس بکشم، داره رو سرم سنگینی می کنه، تا تو رو می بینم قفل می کنه و نمی ذاره فکر کنم.»

آه کشید و از همان فاصله، رستاک در سکوت به چشمانِ یاس خیره شد و با درد و بغض لب زد. همه چیز از اون روزی شروع شد که من تو استخر پام لیز خورد و رفتم زیر آب و فقط تو بودی که دیدی و نجاتم دادی.

دست گذاشت روی گوشش و چشم گذاشت روی هم تا راه نفسش باز شود. بعد از چند دقیقه که رستاک در سکوت داشت نگاهش می کرد و از این اتفاقی که می دانست افتاده و آن را از چشمانِ یاس فهمیده بود، با حرص داشت دسته ی صندلی را در مشت می فشرد و دندانش را روی هم می سایید. یاس سکوت را شکست و گفت: «شاید هفت یا هشت سال بیشترم نبود، از بعد از اون تو واسه من حکم یه چیز دیگه رو داشتی، حکم پسر عمو رو نداشتی. یه چیزی حتی بالا تر از عشق بودی، حتی تو همون سن کم. یه چیزی که خودم هم نمی فهمم و درکش نمی کنم، فقط می فهمم شد و تا اومدم به خودم پیام که کار از کار هم گذشته بود.»

یاس به دیوار تکیه داد و زانویش را در آغوش گرفت و فشرد، بغض خفه اش می کرد، خفه! رستاک با اخم خیره شده بود داخل چشمانِ پر از آبش و لب زد.

یاس چشم گذاشت روی هم و چکید اشک از چشم‌هایش. سری به چپ و راست تکان داد و زیر لب گفت: «نمی‌دونم. تو همیشه حواست به همه بود و همه رو می‌دید. بدم می‌اومد از این. من فقط می‌خواستم حواست به من باشه.»

رستاک سر تکان داد و آب دهانش را پایین داد، یاس اشکش را از روی گونه‌هایش پاک کرد و ادامه داد:

-عشق تو برای من مقدس بود، پاک بود. عشق تو انقدر بزرگ بود واسم که هیچ عشقی به گرد پاش هم نمی‌رسید! هیچ عشقی نمی‌تونست جاش رو بگیره، حتی عشق به مادرم، حتی عشق به برادرم، حتی عشق به خوانوادم! من نمی‌تونم از اندازه ی عشقم بهت بگم، چون عمقش اونقدر زیاده که حتی من رو هم تو خودش غرق کرده!

سکوت کرد و چند ثانیه به چشمانِ رستاک خیره شد، سپس آه کشید و از سر جایش بلند شد، رستاک به وضوح می‌دید که چه قدر می‌لرزید.

کیف مدرسه اش را باز کرد، پشتش را گرفت و آن را برعکس کرد و تکانش داد، هر آنچه درون کیف بود بیرون ریخت. اما اثری از کتاب و دفتر مدرسه نبود و گوشه ی ابروی رستاک بالا پرید و فهمید صبح که از خانه بیرون رفت اصلا مدرسه نرفته. تنها چیزی که از کیفش بیرون ریخت، یک عدد رژلب قرمز بود، یک عدد سرنگ پر و یک بسته سیگار. و دیگر چند قلم از لوازم آرایشی‌هایش، و یک بسته کوچک دستمال کاغذی. همه را روی موزائیک ریخت و در حالی که آب دهانش را قورت می‌داد به آن‌ها خیره شده بود. بسته ی سیگار و سرنگ را در دو دستش گرفت و برگشت سمت رستاک که از حرص مانده بود خون خودش را بخورد.

-از صبح بیرون رفتم به خاطر این کوفتیا. تا همین الان مونده بودم بزخم یا نه.

به سرنگ اشاره کرد و اینبار با هر کلمه اش که می‌گفت، دوبرابر آن اشک از چشم‌هایش می‌ریخت.

-این سرنگ رو ببین، هزار دست چرخیده، هزار نفر استفاده کردن، هزار بار هم به تن من خورده!

قورت داد آب دهانش را و با وحشت چشمان رستاک روبه رو شد!

-شاید تا الان هزار تا مرض گرفته باشم. من جمله ایدز که مطمئنم!

با گریه سرنگ را پرت کرد روی زمین و می خواست حرف بزند اما به خاطر گریه اش نمی توانست. چندین ثانیه فقط بلند گریه می کرد، مشت می کوبید روی زمین و چنگ می زد موهایش را تا شاید راه نفسش باز شود، اما نمیشد که نمیشد. رستاک آب دهانش را قورت داد و حال او را که دید، با تن و بدنی که می لرزید، از جا بلند شد و کنارش نشست. دید که او آرام نمی شد، او را در آغوش گرفت؛ باز دید که گریه اش بند نمی آمد، سرش را به سینه فشرد و آهسته موهایش را نوازش کرد. آنقدر این کار را تکرار کرد که یاس اشک هایش که نه؛ ولی صدای گریه اش بند آمد. آنقدر در آن حال ماند و رستاک او را با بغض چپیده شده در گلوش نوازشش کرد، که یاس بالاخره به حرف آمد.

من به خاطر تو، به خاطر خواهرت، با خاطر دختر عموم، به خاطر معشوق عشقم، مریض شدم، روانم خراب شد، دیوونه شدم، در نبودت چند بار من رو بردن تیمارستان و بعد ولم کردن، معتاد شدم، ایدز گرفتم و هیچکس نیست که بفهمه! هیچکس نیست که بفهمه من چه قدر تنهام، هیچکس نیست که ببینه تنهایی هام رو، نیست که دردم رو بفهمه، نیست که حالم رو ببینه، نیست که مثل تو حتی از سر دلسوزی دست به موهام بکشه، نیست که مثل تو از سر دلسوزی سرم رو بذاره رو سینه هاش آروم بگیرم. هیچکس نیست! این حجم تنهایی رو تو خودتم تجربه نکردی!

رستاک چشم گذاشت روی هم و این غم و غصه ی دلش تمامی نداشت.

کاش یاس بس کند، کاش یاس بفهمد رستاک ظرفیتش تمام می شد! کاش بفهمد!

یاس در همان حال که در آغوش رستاک سر بر سینه اش گذاشته بود، اینبار آرام تر ادامه داد.

من نصف بیشتر عمرم رو وقتی عاشقت بودم نبودم، اون اولاش بودی که عشقت رو گذاشتی رو دلم و رفتی. و می دونستم هم چرا رفتی. می دونستم و کاش می تونستم یاسمن رو بکشم! دوست داشتم با دست های خودم خفش کنم، خونش رو بریزم، دوست داشتم بکشمش. واقعا می خواستم بکشمش و ای کاش می تونستم.

تنها واکنش رستاک، این بود که زیر لب، در حالی که گوش یاس آن جا قرار داشت، گفت: «کاش هم اینکار رو می کردی!»

یاس پس از چند لحظه سکوت، دوباره لب زد.

-یاسمن خودش بهم گفت. اون می دونست من دوست دارم، اون از نگاه های من می دونست و بهم گفت بهتره دورت رو خط بکشم، بهم گفت پام رو از گلیمم دراز تر نکنم که اگه بشه قلم پام رو می شکونه، باهام حرف زد، تهدیدم کرد، اینقدر گفت و گفت و گفت و آخرشم یادآوری کرد که رستاک مال اونه و کسی نمی تونه بگیره ازش، مخصوصا من!

و رستاک متعجب سر یاس را بالا آورد و خیره شد در چشمانش و ای کاش لااقل چشم های او مثل چشم های یاسمن نبود، ای کاش می فهمید قصد یاسمن را از این کار، ای کاش همان روز داخل استخر می گذاشت کس دیگری به داد یاس برسد و نه او، ای کاش می شد دل را از جا کند... و ای کاش، ای کاش های محال زندگی وجود نداشت و ای کاش این ای کاش های پی در پی و ناتمام، تمام می شد! کاش این زندگی هر چه زودتر تمام می شد! کاش...! کاش تمام میشد که تمام رستاک را، در خود بلعیده بود! زندگی اگر بالا می آورد، ته مانده ای از رستاک بیشتر نمانده بود! چه را می توانست بالا بیاورد؟

عصر روز پنج شنبه بود و رستاک طبق معمول همیشه مگر در مواقع اجبار از اتاق بیرون نمی آمد، فقط صبح رفته بود و بلیطی برای برگشتنش گرفته بود، دوباره آمده بود داخل اتاق و در همین اتاق، غم آخرین دیدار با یاسمن در دلش مانده بود و غم سنگین تر از آن، غم یاس بود که از دیشب خواب به چشمانش نگذاشته بود.

چیزی نبود که بشود بی تفاوت از آن گذشت، یک دختر نوجوان بود، شانزده یا هفده سال بیشتر نداشت، بحث یک عمر بیماری بود، بحث یک عمر اعتیاد بود، بحث یک عمر عاشقی و بحث یک عمر، بدختی بود! هر جور به قضیه نگاه می کرد می دید یاس شاید هیچ راهی برای ادامه زندگی نداشته باشد، یاس از تنهایی رو آورده بود به اعتیاد، از عاشقی رو آورده بود به اعتیاد تا شاید بشود رستاک را فراموش کرد، غمش را فراموش کرد، عشقش را فراموش کرد. اما بدتر ایدزش بود، این بد بود، این خیلی بد بود.

آه کشید و بلند شد تا پرده ی اتاقش را کنار بزند، پرده را کنار زد و دید برف شروع کرده به باریدن، هنوز چیزی نباریده بود اما دانه دانه و کم کم تند تر می شد و می بارید، نگاهش سمت درخت یاسمن و خود یاس پیشروی کرد، دید یاس میز و صندلی را مرتب می کرد و ابرویش بالا پرید و یاس چرا این کار را می کرد!

توی فکر بود که دید در حیاط باز شد و یاسمن و همسرش وارد شدند، یاسمن با لبخندی روی لبش وارد شد، لبخندی که هیچ وقت جنسش اگر تغییر می کرد مدتش تغییر نمی کرد و همیشه همان بود، لبخند نه چندان کم رنگ، و نه چندان پررنگ. با همان لبخندی که انگار روی همه چیز کنترل داشت، حتی شوهرش. لبخندی پر از سیاست که کسی جرأت نمی کرد حرف نسنجیده ای بزند در مقابل او.

یاسمن نگاهی به یاس انداخت، ابرویش بالا پرید، با ژست معروفش در حالی که دست چپش را روی راست می گذاشت، در حالی که ذره ای از لبخندش کم نشده بود، با قدم های آهسته و آن کفش پاشنه بلندش، به سمت یاس رفت. یاس اول متوجه او نشد، اما بعد او را که روبه رویش

دید، اول متعجب و بعد نگاهش سرد شده و رنگ باخته، به رویش پوزخندِ تندی زد و مشغول کارش شد. یاسمن که پوزخندش را دید، سعی کرد از لبخندش نگاهد، سمت همسرش چرخید و با همان لبخند، گفت: «عزیزم! تو برو تو، نمون بیرون هوا سرده. من می خوام یکم با دخترعموی عزیزم حرف بزنم.»

همسرش دستی لای موهایش کشید و سمت سالن راه افتاد، یاسمن با همان لبخند برگشت سمت یاس، با دستش اشاره ای کرد روی صندلی بنشیند، یاس ابرویی توی هم کشید و با پرخاشگری ای که دچارش شده بود، گفت: «نمی شنیم، کارت رو بگو و برو ردِ کارت.»

یاسمن همچنان از لبخندش کم نمی شد، خودش صندلی را کشید و تصنعی اخمی نشست روی پیشانی اش و خودش روی صندلی نشست، روی صندلی ای که همیشه مقابل رستاک می نشست. گفت: «دختر عمو جان. این رفتار با بزرگ تر از خودت اصلا قشنگ نیست عزیزم. این رو باید مادرت بهت یاد بده، نداده؟ من فقط می خوام باهات حرف بزنم. همین.»

یاس، لای موهایش دست کشید و شال گردنش را تا روی گوش هایش کشید. هوا سرد بود، وجود یاسمن مثل خار توی قلبش می رفت، دیشب نخوابیده بود، لحظه ای رستاک تا دمدمهای صبح او را رها نکرده بود و فکرش هم او را رها نمی کرد، همه و همه؛ دست به دست هم می دادند تا نتواند یاسمن را با چشمانِ براقش و آن لبخندی کذایی و مسخره اش را تحمل کند. پوفی کرد و گفت: «بگو کارت رو. من همینجوری راحتم.»

بالاخره لبخند از روی لب های یاسمن پر زد، چهره اش سرد بود و خشک، صدایش بدتر از قبل بی رنگ و بی حس بود، در حالی که ته صدایش رگه های نفرت و بدجنسی را به وضوح می شد شنید.

-بهت میگم بیا بشین بچه. تعارف نمیزنم که تعارف می کنی، بهت میگم بیا بشین میگی چشم و میشینی.

پوزخندش دوباره نمایان شد. اما نه جوابش را داد و نه نشست، فقط سرد به یاسمن خیره شده بود. یاسمن نفسی گرفت و دوباره همان لبخندش روی لبش نشست. در حالی که یاس همان طور

ایستاده بود، یاسمن دستی به شالش کشید و گفت: «خبر داری عشقت امروز بلیط گرفته و فردا پس فرداست که بره؟»

چشمان متعجب یاس، نگاه وحشت زده و حیرت انگیزش، رنگی که از رخس پرید؛ همه نشان می داد که خبر نداشته. مکثی کرد و سپس گفت: «تو از کجا می دونی؟»

لبخند یاسمن به نیشخند تبدیل شد، نگاهش چرخی در باغ زد و گفت: «فکر کن یه اتفاقی اینجا بیفته و من خبر نداشته باشم. مخصوصا اگه به رستاک ربط داشته باشه.»

و بعد هم با دقت خیره شد به یاس، به یاسی که با هر کلمه ای که یاسمن به زبان می آورد، خونسش به جوش می آمد. اما چشم بست و با تنی که انگار تحلیل می رفت و پایی که توانی برای ایستادن نداشت، صندلی را کشید و نشست. دستش را گذاشت روی سرش و آرنجش را گذاشت روی میز و به آن تکیه داد. چند لحظه سرش را تکان داد و بعد نالان لب زد. بغض هم داشت...

چی از اذیت کردن من گیرت میاد یاسمن؟

یاسمن دوباره پوزخند زد.

-هیچی دختر عموی عزیزم. چی می تونه گیرم بیاد از اذیت کردن تو؟ فکر کردی اونقدر ارزش داری که چیزی گیرم بیاد؟

یاس سر بالا گرفت و جفت دست هایش را روی میز مشت کرد. چند دقیقه چیزی نگفت اما بعد، با هر کلمه ای که به زبان می آورد وجود یاسمن را تا ته، سوزاند.

-بدبخت. ارزش رو تو نداری که وقتی از رستاک خواستی بره، بی چون و چرا رفت. لیاقت رو تو نداری که اون رو از خودت روندی. تو یه بی ارزش و بی لیاقت و حسودی، یه هیولایی هستی که هیچکس واست اهمیت نداره جز منافع خودت. فکر کردی من نمی دونم همون هفت سال یا هشت سال پیش چرا خواستی رستاک بره؟ فکر کردی نمی فهمم تو با این پسره آشنا شده بودی و هی چشت به مال و منال و ثروتش و چیزی که خودت می تونستی به دست بیاری بود؟ فکر کردی من انقدر احمقم که تو عاشق این پسره شدی؟ نه عزیز من، نه دختر عمو جون، نه خواهر جون. من می دونستم، بچه بودم ولی می دونستم، سنم کم بود ولی می دونستم. من همه چی رو

می دونستم. این تو بودی که فکر می کردی از همه چی خبر داری اما برعکس. تو... از هیچی خبر نداری. تو هیچی نمی دونی.

یاسمن، با دندانانی که روی هم می سایید چند دقیقه خیره شد به چشمان یاس که نفس نفس می زد و به آبی خم شد، جفت دست های مشت شده ی یاس را در مشت فشرد، محکم؛ تا جایی که یاس از درد اخم روی پیشانی اش نشست و ناله کرد.

-ول کن دستم رو.

یاسمن بلند حرف نمی زد که به طرف حرف هایش را حالی کند، آهسته و زمزمه کنان حرف می زد و اما چشم هایش خط و نشان می کشید.

-بین دختر جون، اگه من از رستاک خواستم بره و اون رفت معنیش این نیست که من بی ارزشم، معنیش اینه اونقدر ارزش دارم که به پای حرفی که زدم وایساد و رفت. من می دونم دوستش داری ولی من هنوزم که هنوزه عاشقم. بهش گفتم بره ولی عاشقش بودم، بهش گفتم نیاد ولی عاشقش بودم، باز دیروز بهش گفتم بره باز عاشقش بودم، من همیشه عاشقش بودم، من همیشه عاشقش بودم. ولی می دونی چیه! اون واسه من نون و آب می شد، ولی حلوا نه! اون می تونست من رو ببرتم بالا، ولی قلهش رو فتح کنم نه. می بینی؟ اون هر چه قدم سود داشته باشه، همسر خودم ده برابرش رو داشت. منم نمی تونستم منفعتم رو بذارم پای عشق. پای عشقی که اگه همیشه هم باشه، چه از طرف من، چه از طرف اون، باز ارزش منافعم رو نداشت. آره من پول پرست، من مال دوست، من منفعت طلب. ولی تو چی؟ یه معتاد تزریقی بدخت که تو اوج نوجونیش به جای اینکه بره مدرسه و درسش رو بخونه، اعتیاد داره و مریضه. یه بیماری ای گرفته که متاسفانه واگیرداره، که بدبختانه لاعلاج، که از شانس گذش معلوم نیست تا کی زندست و کی میمیره. حالا چی؟ حرفی داری؟ حرف داری بزن. من حداقل با رستاک موندم، ولی تو نمی تونی بمونی.

سپس نفسش را بیرون داد و دستش را از روی دستان یاس برداشت، به پشت صندلی تکیه داد و بی توجه به چشمان یاس که اشک در آن حلقه زده بود گفت: «هنوزم وقتی میری پیشش دوست دارم خفت کنم، دوست دارم قلم پات رو بشکونم که نتونی بری، الانم دوست دارم زبونت رو از

اون حلقه بکشم بیرون تا حرفایی که بهت زدم به گوشش نرسه. امیدوارم نرسه فقط! چون خودت می دونی که.»

یاس با قطره ای که از چشمش چکید از سر جا بلند شد، نگاه یاسمن بی تفاوت و سرد به او بود، یاس با بغض قبل از آن که از آن جا برود، گفت: «تو عاشق نیستی. تو دیوونه ای. تو یه دیوونه ای یاسمن!»

و بعد هم دوید و از آن جا رفت، با گریه ای که کنترل می کرد و دستش که روی دهانش گذاشته بود تا صدایش بلند نشود.

یاسمن، نفسی بیرون فرستاد و انگشت دست چپش را گذاشت روی دهانش و متفکرانه، پای چپش را آهسته به زمین می کوبید. در همان حال که لبخند پیروزی روی لب هایش نشست، نگاهش را بالا آورد و به پنجره ی اتاق رستاک انداخت، اما با چشم هایش چشم در چشم شد و دوباره مثل سال ها قبل، دلش برای چشم هایش رفت! اما لبخند از روی لبش هایش از بین رفت و بی توجه به چشمان ناراحت رستاک، از جلوی چشمانش دور شد.

رستاک، دستان یاسمن را فشرد و او اما در همان حال سربه زیر و بی صدا اشک می ریخت.

-باور کن من حالت رو درک می‌کنم. من خودم ناراحت میشم این وضعت رو می‌بینم، ولی تو باید بری دکتر، تو باید بری ترک. منم میرم پی خودم. باور کن یه روز تو زندگی میاد که می‌فهمی هیچی ارزش نداره که تو اینکارو کردی و راه برگشت رو، یا حداقل درست ادامه دادن رو به خودت سخت کردی. یه روز تو زندگی میاد که می‌فهمی من اونقدر هم ارزش نداشتم که تو اینکارو کردی. دیر و زود داره، ولی می‌فهمی.

اما یاس با سوالی که پرسید، رستاک را تا چند لحظه در شوک وا داشت.

-تو چی؟ تو فهمیدی؟ اون روز اومد که بفهمی؟

رستاک به تلاش یاس برای جلوگیری از اشک هایش خیره شد، به چشمانِ سرخ و خسته و خمارش، به صورت عرق کرده اش در آن روز سرد برفی، به رنگ پریده اش، به اوایی که از سرما یا از رفتن رستاک می‌لرزید خیره شد و لب باز کرد و بی آن که چشمانش را میلی‌متری اینور یا آنور تکان دهد، گفت: «نه. هنوز اون روز نیومده!»

یاس فقط سر تکان داد و با چشمانِ پر از اشکش خیره شد به رستاک و وقتی رستاک سر پایین انداخت، او آهی کشید و با همان صدای لرزان در حالی که پتو را دور خودش محکم‌تر می‌پیچید، گفت: «همیشه هم از یاسمن می‌ترسیدم، هم بهش حسودیم می‌شد. اون راحت تونست دل تو رو به دست بیاره، من نتونستم. ولی الان این یکی رو اگه نتونم، دیگه ازش نمی‌ترسم. می‌دونم، فکر کنم هیچی واسه از دست دادن دیگه ندارم، فقط یه ذره آبرو واسم مونده که اگه بقیه بفهمن اونم از دست میدم و اصلا برام مهم نیست. عشقم رو از دست دادم، سلامتیم رو از دست دادم. دیگه چی دارم که از دست بدم؟ یه خانواده دارم البته. یه مادری که فقط مال و ثروتش واسش مهمه نه من، دو تا داداش که ده سالشونه و هنوز بچه‌ن و هیچی نمی‌فهمن، یه عمو که یاسمن رو بیشتر از من دوست داشته، یه دختر عموی روانی و حسودم دارم البته. اینارو هم از دست بدم مهم نیست.»

رستاک قطع امید کرده از یاس، پشتش را به صندلی تکیه داد و انگشت اشاره اش را به لب گرفت و متفکر و ناراحت نگاهش کرد. نگاهی به ساعتش کرد و وقتی یاس، این کار او را دید، با پوزخند، خسته و بی حال در حالی که چشمانش خمارتر شده بود، گفت: «کی میری پسر عمو؟»

رستاک آه کشید.

-دو ساعت دیگه باید فرودگاه باشم.

یاس نا نداشت چشم هایش را باز نگه دارد.

-وسایلات رو جمع کردی؟

رستاک سرش را به چپ و راست تکان داد. چشم های یاس می رفت که بسته شود اما سرسختانه مقاومت می کرد تا آخرین تصویری که از او دارد، را ببیند اما آخرین تصویر از رستاک را تار می دید، چشمان بادومی و قهوه جذابش را تار می دید، ناراحتی در نگاهش را تار می دید، غم درون چهره اش را تار می دید، پوست گندمی اش را تار می دید، لب های همیشه صورتی و گوشتی اش را تار می دید، وقتی ایستاد، قد و قامت بلند و مردانه اش را تار می دید، آخرین تصویر غم انگیز از رستاک را، تار می دید.

رستاک رفت که وسایلش را جمع کند و کرد، نزدیک یک ساعت تا وسایلش را در چمدان چید و اما دلش پیش یاس بود و می شورید، لباسش را با خشم تا کرده تا نکرده می ریخت در چمدان و اما دلش پیش یاس بود و می شورید، سر لپتاپ را با خشم بست و اما دلش پیش یاس بود و می شورید، و چرا یاس؟! چرا این دمدمهای آخر، یاسمن نه!؟

اما وقتی وسایلش را جمع کرده، با ناراحتی با دو چمدان که آمده بود از پله ها پایین رفته، با همه که منتظر او بودند خداحافظی کرده، به لبخند یاسمن که عجیب بود موقع خداحاظی می درخشید خیره شده، در آغوش عموی بزرگ چند ثانیه مانده، در آغوش مادر که اشک می ریخت چند دقیقه مانده، با برق دلبرنده ی چشمان شوهر یاسمن خیره شده، اشک های خاله اش را با لبخند پاک کرده، قربان صدقه ی دو قولوها رفته، پا که بیرون گذاشت، جنازه ی آویزان شده ی یاس را به درخت یاسمن دید، دست هایش که توان نگه داری از چمدان ها را نداشت رها شد، پایش سست، دلش ترکید، و تازه فهمید چرا یاس!

توجهی نداشت به مادری که چشمش به جنازه ی دخترش افتاد جیغ کشید و به سمتش یورش برد و برایش سینه چاک داد، توجهی نداشت به برادران دوقلویش که در آن سن کم، شاهد خودکشی خواهرش شدند، توجهی نداشت به کمر عمو بزرگی که با این کار یاس خم شد، توجهی

نداشت به مادرش که مانده بود از غم رفتن پسرش بگرید یا از غم رفتن یاس، از وحشتی که از رفتن تا همیشه ی این دو نفر گریبانش می شد بگرید! از چه بگرید، که را دلداری دهد؟ مادر یاس را یا خودش را؟ رستاک به همه بی توجه بود اما دید لبخندی که همیشه روی لب یاسمن بود، جایش را با صورتی وحشت زده داد که در سینه همسرش قایم کرده بود.

سر پایین انداخت رستاک و بی توجه به ولوله ای که به پا شده بود، بالاخره، بعد از آن همه مدت، بعد از آن همه فشار، بعد از آن همه خودخوری و دیگران را دلداری دادن، اشکش چکید. درد خودکشی یاس اشک رستاک را توانست در بیاورد اما آن همه وقت و بدجنسی و ناحقی ای که یاسمن می کرد در این چند روز؛ نه!

آه کشید، دیگر حواس کسی به او نبود، دیگر کسی حواسش نبود اشک های رستاک بعد از آن قطره، راهشان را پیدا کرده بودند و دانه دانه پس از مکث می ریختند، کسی حواسش نبود و رستاک از این فرصت استفاده کرده، بی سر و صدا در را باز کرده و در را بی صدا تر بسته، در را بست تا برود. و رفت؛ طوری که حتی یاسمن هم متوجه رفتنش نشد.

رفت، اما دلش همانجا مانده بود...

رفت، اما قلبش از درد و غصه می ترکید...

رفت، اما فاجعه ی یاس از ذهنش نمی رفت...

رفت، اما کسی اشکش را ندید...

رفت، با بغضی که تا ابد بیخ گلویش خواهد ماند و دردی که تا همیشه روی دلش خنجر می کشید و این پا، این پا چطور توان رفتن داشت؟! این پا چطور توانست برود!؟

اما رفت... همین پا، بی سر و صدا، رفت!

طوری رفت، که هیچ وقت برنگشت!

زخم جز زخم های کاری نیست

با زبان، با نگاه، با رفتن

دست اگر هست، دست یاری نیست

پا اگر بود پای رفتن بود

پایان

مرداد 1398

با تشکر از سیده منال هاشمی عزیز بابت نوشتن این داستان زیبا
برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ناول 98 مراجعه کنید

wWw.Novel98.Com

عنوان : زیر درخت یاسمن

نویسنده : سیده منال هاشمی

طراحی و صفحه آرایی: ناول 98

آدرس سایت : wWw.Novel98.Com

آدرس کانال : <https://telegram.me/novel98>

پیج اینستاگرام : https://www.instagram.com/novel98_official

ایمیل انجمن : Novel98.official@gmail.com

ایدی مدیر انجمن : https://t.me/ismaeil_hs

قابل توجه نویسندگان های که قلم خوبی دارند و دوست دارند رمان و آثارشون به صورت فایل در
سایت و کانال ناول 98 منتشر بشه می تونن با ما در تماس باشن یا عضو انجمن ما بشن.



کتابخانه مجازی ناول 98

<https://www.novel98.com>

<https://telegram.me/novel98>